

به یاد رفعت دانش،

نسرین پرواز

nasrinparvaz@yahoo.co.uk

ششم دسامبر ۲۰۰۶

لحظاتی پیش دوستی زنگ زد و خبر درگذشت رفعت را به من داد. يك هفته است که او را از دست داده‌ایم و من تازه مطلع می‌شوم!

با رفعت در سال ۱۳۵۹ در سازمان رزمندگان آشنا شدم. در يك جمع بودیم. حدود يك سال بعد وقتی که هر دو از نظر سیاسی اتحاد مبارزان را قبول داشتیم، رفعت رزمندگان را ترك کرد و مشغول کار با اتحاد کمونیست شد.

آن مدتی که با هم بودیم با همه شرایط سیاسی سختی که بود، رفعت دوستی بی‌قید و شرطی از خودش نشان داد که کمتر می‌شد دید. در آن شرایط و بعد از دستگیری بعضی از دوستانم، احتیاج به جایی برای پنهان شدن داشتم. رفعت جایی را برایم پیدا کرد. خانواده‌ای مهربان، با فرهنگی انسان دوستانه و تحصیل کرده اتاقی در خانه‌شان به من دادند. بار دیگر برای "یاس" دختر جوانی که در کتابم به او اشاره کرده‌ام و بعد از تجاوز پاسدارها حامله شده بود، به دنبال دکتری می‌گشتم که کورتاژش کند. به سراغ خیلی‌ها رفتم و برخوردهای ناخوشایند زیادی در آن رابطه دیدم. وقتی به رفعت که در آن زمان نرس بود گفتم به دنبال دکتر گشت و در مورد راههای دیگر نیز با دیگران مشورت کرد و تلاش کرد که به آن دختری که هرگز ندیده بود کمک کند. رفعت دو تا دکتر را که کورتاژ می‌کردند برایم پیدا کرد. هرچند انسان دوستی آن دکترها را نمی‌شد بدون پول داشت و آن کورتاژ صورت نگرفت.

بعد از پیوستن رفعت به اتحاد مبارزان و دستگیری من در سال ۶۱ دیگر خبری از او نداشتم. فکر می‌کردم رفعت هم مثل خیلی‌های دیگر دستگیر و اعدام شده است. همانطور که از تعدادی از دوستان آن دوره خبر ندارم و وقتی به یادشان می‌افتم فکر می‌کنم اعدام

شده‌اند. تا اینکه سال ۲۰۰۲ که به کانادا رفته بودم، دوستان گفتند که در کتابخانه مونتreal برنامه‌ای هست، و به آنجا رفتیم. وقتی وارد سالن شدم، برنامه شروع شده بود. روی یکی از صندلی‌ها در وسط سالن نشستم. دور تا دور سالن را نگاه کردم. بی‌اختیار به دنبال چهره آشنا می‌گشتم. نگاهم به رفعت افتاد که در جلوی سالن نزدیک میز سخنران نشسته بود. یک باره ذهنم به بیست سال قبل سفر کرد، هیچ تغییر نکرده بود. خود خودش بود. نمی‌توانستم شوق شادی ام را پنهان کنم. یک صندلی خالی کنارش بود، رفتم کنارش نشستم و روی یک کاغذ نوشتم مرا نمی‌شناسی؟ نگاهم کرد، و بعد از مکثی کوتاه یکبارگی جلوی دهانش را گرفت که صدایش را کسی نشنود. در گوشم گفت ثریا هستی؟ گفتم آره. گفت تا حالا کجا بودی؟ کتاب زیر بوته لاله عباسی را که تازه نوشته بودم به دستش دادم. کتاب را گرفت و بعد از ورق زدن چند صفحه اشکهایش را پاک کرد و پرسید چند سال؟ منظورش این بود که چند سال زندان بودم. گفتم هشت سال. اشکهایش روان شدند، بغلم کرد. دوستان تذکر دادند که حرف نزنیم ولی هر دو هیجان زده بودیم و به سختی توانستیم خود را کنترل کنیم. سخنران به پایان صحبت‌هایش رسیده بود و رفعت می‌بایست در رابطه با ادامه برنامه صحبت کند. تازه متوجه شدم که او مسئول برنامه است. وقتی پشت میز رفت، هیجان زده بود. در مورد دیدار اتفاقی مان و اینکه بعد از بیست سال یکدیگر را می‌دیدیم گفت. کتابم را به جمع معرفی کرد

.....

در آن شب متوجه شدم که چقدر اجتماعی است و اینکه محور و ستون برنامه‌های کتابخانه مونتreal است و آنرا به نهادی برای پیشبرد فعالیتهای مختلف سیاسی اجتماعی و فرهنگی تبدیل کرده است. برایم جالب بود که بی‌آنکه با تشکیلاتی باشد، به تنهایی و یک تنه آدم جمع می‌کند، جلسه می‌گذارد، فعالیت دارد و به دیگران روحیه و شور و شوق و امید می‌دهد. رفتار شرکت کنندگان با وی نشانگر نقش مهمی بود که در میان جمع و دوستان و مردمان اطراف خود داشت. مثل بیست سال پیش شاد و خندان و سرحال بود.

در رابطه با رفعت برای آنهایی که او را ندیده بودند بگویم که عشق رفعت قید و شرط نمی‌شناخت. و این آن عشق و دوستی است که کمتر می‌شود دید یا پیدا کرد. اکثر چپ‌ها تنها کسانی را می‌توانند دوست داشته باشند که مثل خودشان فکر و یا حتی عمل کنند. رفعتی که من می‌شناختم جور دیگری انسانها را دوست داشت، عشقش نسبت به انسان قید و شرط نداشت.

درگذشت رفعت بسیار دوست داشتنی را به خانواده عزیز و گرامی‌اش و همه دوستانش هر جا که هستند، از ته دل تسلیت می‌گویم.

راه او را جنبشی ادامه می‌دهد که علیرغم اینهمه استبداد اسلامی استوار گام برمیدارد، جنبش عشق به رهایی انسان. به امید آنکه از دوست داشتن او بیاموزیم.